



با شنیدن صدای بوق از روی مبل چرمی آبی فیروزه ای رنگ برخاستم. دو چمدان در دو سبزه مختلف جلوی پاهایم آماده به یراق صف کشیده بودند. جلو رفتم و با دست راست دسته بیرون کشیده چمدان بزرگ تر را گرفتم و با دست چپ دسته چمدان کوچک تر را گرفتم و اهرمش را رها کردم و بیرون کشیدمش. دسته هر دو چمدان را محکم بین انگشتانم فشار دادم و به سختی راه افتادم سمت در. نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا خیر! از این اخلاق خودم بی زار بودم که هیچ وقت نمی توانستم در مورد انجام کاری یک دل باشم و صد در صد بروم جلو! همیشه شک داشتم و همین شک گند می زد به همه چیز. همیشه دو دل بودم! ویریه ای که از داخل کیفم به دسته ی کیف و روی شانهام منتقل شده بود نشان می داد که گوشه ام در حال زنگ خوردن است. جز یک نفر نمی توانست کس دیگری باشد! جلوی در رسیده بودم. دسته چمدان ها را رها کردم و گوشه را از جیب خارجی کیف دستی ام که روی شانهام تلو تلو می خورد و هیچ تعادلی هم نداشت بیرون کشیدم. خودش بود. عادت نداشتم گوشه ام را جواب ندهم. حتی اگر بی حوصله بودم، حتی اگر نمی خواستم صدای طرف را بشنوم، حتی اگر مثل الان می دانستم قرار است چه بشنوم! تحت هر شرایطی جواب می دادم. اما با این وجود لحن حرف زدنم طوری بود که طرف خودش می فهمید علاقه ای به حرف زدن ندارم و زود می رفت پی کارش. گوشه را توی دستم گرفتم، اشکالی نداشت اگر کمی منتظر

می‌ماند. می‌دانستم با یکی دو بوق از رو نمی‌رود. با زحمت چمدان‌ها را از در ورودی رد کردم و به سمت آسانسور کشیدم. جلوی در نقره‌ای رنگ آسانسور ایستادم و دکمه‌اش را زدم. آپارتمانم طبقه دوم بود. هر طبقه یک واحد بیشتر نداشت و کل آپارتمان چهار طبقه بود. طبقه بالایی متعلق به یک زوج جوان بود که بیشتر وقتشان را مسافرت بودند. پدرِ پسر، از آن‌هایی بود که پولش از پارو بالا می‌رفت و خرج زندگی پسرش را تمام و کمال می‌داد. همین هم باعث شده بود پسرش روز به روز تن‌پرور تر شود و جز خوش‌گذرانی به هیچ چیز فکر هم نکند. وقتی نبودند ساختمان در آرامش بود، ولی امان از وقتی که بر می‌گشتند! با مهمانی‌هایشان آسایش همه را مختل می‌کردند. همیشه به آن‌ها و خوشی‌هایشان غبطه می‌خوردم. خوش به حالشان که حتی دغدغه اجاره خانه هم نداشتند. طبقه چهارم متعلق به یک مادر و دختر بود. زن جوان چند سالی بود که از همسرش جدا شده و اجاره این خانه را با مهریه‌ای که هر ماه می‌گرفت می‌داد. دخترش دبستانی و مدرسه‌اش همین کوچه بالایی بود. طبقه اول هم متعلق به یک پیرمرد بود که تنها زندگی می‌کرد و هر وقت هر کدام که می‌توانستیم به او سر می‌زدیم. اطلاعات ساکنین خانه را هم از صدقه سر او داشتیم و گرنه خودم نه حال و نه حوصله‌اش را داشتم که در زندگی مردم سرک بکشم! بابا صادق بنده خدا دلش به همین همسایه‌ها خوش بود. یک روز که از سر و صدای مهمانی فرشاد و مینو کلافه از خانه بیرون زدم تا به کافه قهوک سر کوچه پناه ببرم و خودم را به یک قهوه مهمان‌کنم بابا صادق را دیدم که در خانه‌اش را باز کرده و توی چارچوب در ایستاده و سرش را چسبیده. حالتش را که دیدم بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایم شکفت. او هم مثل من کلافه بود. با دیدن من سری به افسوس تکان داد و اشاره‌ای به طبقه بالا کرد. من هم مثل خودش سری تکان دادم و گفتم از کلافگی قصد دارم به کافه پناه ببرم. از خدا خواسته در خانه‌اش را به هم زد و گفت همراهم می‌آید. همان شد سر آغاز دوستی من و بابا صادق! همه بچه‌هایش از ایران رفته بودند و کاری به کار پدر پیرشان نداشتند. برایم پدر شده بود و من هم هر وقت که کم می‌آوردم به گوشه‌خانه‌اش پناه می‌بردم و ساعتی خودم را به جرعه‌ای آرامش از جنس چایی‌های بابا صادق دعوت می‌کردم. آسانسور که ایستاد از فکر خارج شدم. هم زمان که در آسانسور را باز می‌کردم، دکمه سبز گویی را که دیگر هر آن امکان داشت قطع شود لمس کردم و نگه‌داشتنش را به شانهم سپردم و مشغول کشیدن چمدان‌ها به داخل آسانسور شدم.

- می‌شنوم امیر ...

صدای نفس کلافه‌اش بلند شد. می‌توانستم خیلی خوب تصورش کنم که پوست سفیدش از شدت عصبانیت قرمز شده و دلش می‌خواهد یکی از آن کریستال‌های زیبای فرانسوی روی میزش را بردارد و محکم به دیوار پوشیده شده از تایل‌های

مالتی کالرش بگوید.

- تو گوش شنوا هم داری مگه؟

دکمه هم کف را فشار دادم و سعی کردم لحنم مثل همیشه باشد. بدون هیچ حسی! نه کمی این طرف تر و نه کمی آن طرف تر.

- حرف منطقی رو خیلی هم خوب می‌شنوم.

از صدای خش خشی که بلند شد فهمیدم ایستاده است. طبق معمول با پای راستش به صندلی اش کوبیده و هولش داده عقب. از پشت میز خارج شده و همین الان در حال باز کردن تک دکمه کت اسپرتش است که راحت تر بتواند نفس بکشد.

- مهم این نیست که بشنوی خانم منطق دان! مهم اینه که گوش هم بکنی!

آسانسور ایستاد. پشتم را به در کردم و همین طور که عقب عقب خارج می‌شدم و چمدان ها را به دنبال خودم می‌کشیدم گفتم:

- امیر حرف حسابت چیه؟ من و تو دیشب با هم حرف زدیم.

صدای دادش باعث شد کمی از جا بپریم. هنوز هم از صدای داد می‌ترسیدم ... هنوز هم ...

- دیشب توی لعنتی به من نگفتی برای امروز بلیط گرفتی!

وارد لابی ساختمان شدم. لابی شیکمان را با آن سنگ‌های کف گرانیت سفید و مشکی و جایگاه شیشه ای نگهداش دوست داشتم. نگاهم روی مبل‌های چرم سفید و مشکی چرخ زد و روی میز بیلاردی که با کمی فاصله از مبلمان قرار داده شد توقف کرد. چمدان ها را به سمت در خروجی کشیدم و گفتم:

- امیر، من نیاز به ریکاوری دارم. اقلاً تو منو بفهم!

نفس کلافه اش قبل از صدایش در گوشم پیچید:

- نه نه! تو منو بفهم! بهت اجازه نمی‌دم به خاطر هیچ و پوچ ول کنی بری. لعنتی فقط به خواستگاری بود!

باز با یادآوری صدای امیر در آن لحظه که آن پیشنهاد از دید من منحوس را به زبان می‌آورد تنم یخ کرد. سق خشک شده‌ام را با آب دهان تر کردم و گفتم:

- اون جریان برام مهم نیست. من مدت هاست دنبال بهونه‌ام که برم به جایی بتونم به دور از هر حاشیه ای کمی نفس بکشم. خسته شدم از این زندگی ربانی!

صدای نفس‌های امیر باز تند شد. حتم داشتم اگر کنارش بودم می‌توانستم از بالا پایین شدن قفسه سینه‌اش حتی تپش‌های قلبش را هم بشمارم. امیر طفلک

من! این بار صدایش آرام تر شده بود. مشخص بود طبق معمول می‌خواهد از ترفند ملایمت استفاده کند:

- نکن روزین! نکن این کار رو با من، تو بری دیگه نمی‌آی.

خندیدم. زهرخند، نام برازنده‌تری برای منحنی لب‌هایم بود تا خنده. این حرف از امیر بعید بود. من کجا را داشتم که بخواهم تا ابد بمانم؟ جز همین چهار دیواری نقلی و شیک خودم را؟ امیر که همه این‌ها را می‌دانست از چه چیزی نگران بود؟ زمزمه وار گفتم:

- این قدر بخیل نباش لطفاً! دو ساله که مامانمو ندیدم.

هیجان زده گفتم:

- د اگه دردت فقط همینه که گفتم بهش بگو اون بیاد. خرج سفرش هم با من. امیر کوتاه بیا نبود. می‌شناختمش. باید مطمئنش می‌کردم که تصمیمم را گرفته ام، پس محکم گفتم:

- من دارم می‌رم فرودگاه، واسه این حرفا خیلی دیره.

این بار لحنش پر بود از تلخی و تلخی اش به کام من هم سرازیر شد:

- تو که چشم نداشتی هیچ کدومشون رو ببینی! چی شده حالا دلتنگ شدی؟

اخم کردم. من به هیچ بنی بشری اجازه نمی‌دادم با این لحن با من حرف بزند. حتی امیر! نباید ناراحتی اش را اینطور تخلیه می‌کرد. نباید به خودش اجازه می‌داد از هر ترفندی برای مجاب کردنم استفاده کند. با کمی چاشنی خشونت گفتم:

- بس کن امیر حسین! من دارم می‌رم. تا چند ماه آینده هم نیستم. اصلاً شاید حق با تو باشه و دیگه نخوام بیام. می‌خوام نفس بکشم! می‌خوام راحت باشم. این حق رو هم دارم. به هیچکس هم اجازه دخالت توی زندگیم رو نمی‌دم. من کارایی که به عهده‌ام بوده رو سپردم به شراره. تا چند ماهی لنگ نمی‌مونین، اما اگه برنگشتم ...

وسط نطق غرایم داد کشید:

- د تمومش کن دیگه! تو بی جا می‌کنی بر نگردی. هم آدرس مامانت رو دارم، هم خاله ت رو. می‌آم خُر کشت می‌کنم برت می‌گردونم.

همیشه از بحث فراری بودم. فرار از این که بحث کنم و طرف مقابل بر سرم فریاد بکشد. ترجیح می‌دادم علاج پیش از واقعه کنم. سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بیش تر از این نمی‌خوام حرف بزنم. تمومش کن دیگه امیر حسین!
خودش خیلی خب می‌دانست حال و روزم را. برای همین هم نفس عمیقی کشید
و با صدایی که نسبت به لحظات قبل به میزان قابل توجهی ملایم شده بود گفت:

- حداقل بذار پیام فرودگاه.

تاکسی زرد رنگ را جلوی در می‌دیدم. خیلی وقت بود منتظر نگاهش داشته
بودم. داشت دیرم می‌شد. کلافه و عجول توی گوشی گفتم:

- نیازی نمی‌بینم، فقط ... مواظب خودت باش. خداحافظ.

وسط الو الو گفتن‌هایش قطع کردم و بعد هم خاموش. می‌دانستم امیر حسین
می‌آید. او بیدی نبود که با باد اخم و تخم من بلرزد. نگاهی به گوشی خاموش
انداختم و باز داخل کیف قرارش دادم. دیگر کسی را نداشتم که نگرانم بشود
و بخواهد تماس بگیرد. خسته بودم! چند سال بود که خسته بودم و قرار هم
نبود از این احساسات آزاردهنده خلاص بشوم. نفسم را فوت کردم. دستی توی
موهای صافم کشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم. وقت رفتن بود. چمدان‌ها
را کشیدم و از در چوبی ساختمان بیرون رفتم. نسبت به چند دقیقه پیش انگار
چمدان‌ها سنگین تر شده بودند. هوای همیشه آلوده تهران همراه با سرمای
استخوان سوزش به ریه‌ام دهن کجی می‌کرد. تاکسی زرد رنگ هم چنان جلوی
در منتظر و راننده مجله ای روی فرمان قرار داده بود و گویا مشغول حل جدول
بود. جلو رفتم و ضربه ای آهسته با بند دوم انگشت سبابه‌ام به شیشه زدم و
همین که سرش را بالا آورد با دست به چمدان‌ها اشاره کردم. سریع پیاده شد
و بدون هیچ حرفی دسته چمدان بزرگتر را گرفت و برد سمت صندوق عقب. من
هم در عقب را باز کردم و چمدان کوچک ترم را خواباندم روی صندلی و خودم
هم کنارش نشستم. داخل ماشین گرم بود و برای من سرمای لذت بخش. راننده
سوار شد و گفت:

- کجا برم خانوم؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- فرودگاه ...

تیک تاک ساعت روی مچم نشان می‌داد که لحظه‌های ایران یکی بعد از
دیگری در حال به اتمام رسیدن هستند! دروغ چرا؟ دوست داشتم زودتر بروم. نه
به این خاطر که ذوق خارج و ترکیه رفتن داشته باشم، نه .. دلم پر بود از این جا

و آدم هایش. واقعاً نیاز داشتم کمی فکر کنم. تنها باشم و صد البته، نفس بکشم!

موقع گرفتن کارت پرواز فقط چمدان بزرگتر را تحویل دادم. آن یکی کابین سائز بود و ترجیح دادم که همراه خودم باشد. این که بعد از پرواز فقط علاف یک چمدان بشوی به مراتب بهتر از دوتااست. تا پرواز چهل و پنج دقیقه‌ای زمان داشتم. ترجیح دادم قبل از حبس شدنم در سالن ترانزیت در همین سالن بنشینم و سرم را با دید زدن فروشگاه‌های اطرافم گرم کنم. حسی که داشتم برایم عجیب بود. نه هیچ غمی داشتم از بابت ترک کشورم و نه هیچ هیجانی بابت وارد شدن به یک کشور دیگر. صندلی‌ها تقریباً خالی بودند. به سمت صندلی‌های ردیف سمت چپ رفتم. دور تا دورم فروشگاه بود. باید یک طوری زمان را سپری می‌کردم. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم. اکیپ تقریباً پر جمعیتی با کمی فاصله از من مشغول سر و صدا و بگو و بخند بودند. دو دختر و چهار پسر که بعضی نشسته و بعضی ایستاده بودند. خواستم بی توجه نگاهم را از آن‌ها بگیرم که یک چهره‌ی آشنا میانشان نظرم را جلب کرد. یک تای ابرویم بالا رفت. یعنی واقعاً کاویان بود؟ بعید هم نبود. چرا که نه؟ به هر حال چندان هم مهم نبود. کلاً سر جمع چهار دفعه عکس‌هایش را دیده بودم. یک بار وقتی داشتم دنبال یک ایده‌ی ناب می‌گشتم برای امیرحسین و مغزم قفل شده بود و یک بار هم آن روزی که امیر حسین عکسش را نشانم داد و گفت یکی از رفقاییش است. چند باری هم به صورت گذرا در فضای مجازی. جای امیر حسین خالی که رفیقش را ببیند. سر و صدای قهقهه‌های بلند دخترها با این که شیرین بود ولی دل را می‌زد. از جا برخاستم و به سمت ساندویچ فروشی سمت راستم راه افتادم. باید به فکر شکمم باشم. خیلی شکمو نبودم، اما از غذای هواپیما هم دل خوشی نداشتم. وارد فست فود شیک، ولی جمع و جور شدم و همین طور که به تابلوی بالای سر متصدی که اسم ساندویچ‌ها و تصویرشان را یدک می‌کشید خیره خیره نگاه می‌کردم، بدون توجه از بین میزهای سر راهم رد می‌شدم و در ذهنم دو دو تا چهار تا می‌کردم که چقدر پول ایرانی همراهم است و چه ساندویچ خوشمزه ای می‌شود با آن خرید. یکی یکی اسم ساندویچ‌ها را از نظر می‌گذراندم که با ضربه ای نسبتاً قوی از پشت سر، قدمی به جلو پرتاب شدم و محکم به یکی از میزها خوردم. خدا را شکر کسی سر میز ننشسته بود. سریع چرخیدم تا عامل این ضربه را پیدا کنم. همین که برگشتم، شخصی که از پشت سر به من خورد بود هم چرخید و لیوان مقوایی قهوه که دستش بود با چرخش کماندویی اش تکان

محکمی خورد و نیمی از محتویات آن بیرون پاشید و در آن لحظه تقریباً نصفش ریخت روی من. سریع خودش را کشید عقب تا بیشتر از آن گند نزند اما چه فایده؟ از ته دل آهی کشیدم. فقط همین را کم داشتم. یک لکه‌ی قهوه‌ی ای بزرگ روی پالتوی سفید مورد علاقه‌ام آن هم توی فرودگاه!

نگاهی به پسر روبرویی‌ام انداختم. قدش بلند بود و تقریباً سی ساله می‌زد. چشم‌های درشت مشکی‌اش بیش از هر چیزی توی صورت گندم‌گونش خودنمایی می‌کرد. صورتش شرمنده بود و نگاهش مدام بین پالتوی سفید من و لیوان کاغذی قهوه که تقریباً نصفش روی من خالی شده بود و نگاه خونسردم که نمی‌توانست افکارم را نمایان کند می‌گشت. دوباره نگاهم سُر خورد روی پالتوی پشمی و سفیدم. پسر بالاخره دهان گشود و برعکس سکوت چند لحظه قبلش این بار سریع و رگباری شروع کرد به صحبت کردن:

- من معذرت می‌خوام خانم، اصلاً متوجه شما نبودم. تقصیر من شد!
طبق عادت ابرویی بالا دادم. این ابرو بالا دادن از سر غرور نبود. بیشتر یک عادت دیرینه بود. از آن جا که می‌دانستم خودم هم کم مقصر نیستم، گفتم:
- مسئله‌ی ای نیست، خودم هم مقصرم.

و خواستم به سمت دستشویی بروم که فهمیدم اصلاً نمی‌دانم دستشویی کجاست!!
کمی چشم‌چشم کردم که پسر دوباره به حرف آمد و گفت:
- این فست فود سرویس بهداشتی نداره، باید از پله‌ها برید پایین. طبقه‌ی پایین روبروی راه پله‌س.

باز نگاهش کردم، جذاب بود. اما نه برای من که دیگر هیچ چیزی و هیچ کسی جذبه نمی‌کرد و زندگی‌م داخل یک قالب یخ فرو رفته بود انگار. داشتم می‌گشتم کشف کنم کجای صورتم این قدر ضایع بوده که به سرعت فهمیدم دارم دنبال چه می‌گردم. شاید هم طبیعی بود که یک خانم در آن لحظه فقط به دنبال سرویس بهداشتی بگردد! بی‌خیالش شدم. چون آن لحظه به جز لکه‌ی بزرگ قهوه روی پالتوی سفیدم نمی‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم. فوری شالم را طوری باز کردم که روی لکه را بگیرد و بدون هیچ حرف و یا تشکری به طرف جایی که گفت راه افتادم. داخل سرویس بهداشتی خدا را شکر خلوت بود و چشم مزاحمی به رویم خیره نبود. سریع چمدان را باز کردم و دنبال چیز مناسبی گشتم. بیشتر وسایلم داخل چمدان بزرگترم بود که تحویل داده بودم، اما خدا را شکر یک مانتوی زاپاس داخل این یکی چمدان گذاشته بودم. در این هوای سرد مانتو خیلی هم به

کار نمی‌آمد، اما چاره ای جز این نداشتیم. فوری بیرون کشیدمش. آبی روشن بود. از خلوتی فضای سرویس بهداشتی استفاده کردم، پالتوی قهوه ای شده را در آوردم. با تاسف نگاهش کردم. این پالتو دیگر آن پالتوی مورد علاقه و قشنگم نمی‌شد. مجاله اش کردم و یک گوشه‌ی چمدان جایش دادم. مانتوی جایگزین را تنم کردم و روبروی آینه ایستادم. شال ابر و بادی رنگ روشنم روی دوشم افتاده بود. دست‌هایم را فرو کردم بین موهایم. کش شل شده را باز کردم و از نو محکم دم‌اسبی بستمش. یک دستی هم به صورتم کشیدم و رژم را تجدید کردم. هیچ چیز در این دنیا ارزش این را نداشت که من از رسیدن به خودم غافل شوم. عادت نداشتیم برای خودم توی آینه دلبری کنم یا لبخند ژکوند تحویل خودم بدهم. به جایش چینی بین ابروهایم انداختم و نگاه از خودم گرفتم. رژ را توی کیفم انداختم. دسته چمدان را گرفتم و از دستشویی خارج شدم. سر به زیر داشتم مسیرم را به سمت همان فست فود کذایی طی می‌کردم که صدایی باعث شد سرم را بالا بگیرم و نگاهم را در نگاه سیاه نافذی بدوزم.

- مشکل حل شد؟

این بار دیگر صدایش آشنا بود. مثل این که قرار بود هر دفعه متعجبم کند. اما این بار با قهوه نیامده بود سراغم، خوشبختانه!

لبخند کج و کوله ای روی لبم آوردم و گفتم:

- بله حل شد.

دلیل نداشت با او تندی کنم! کل کل کردن از سن و سال من گذشته بود. تا کسی پا روی دم نمی‌گذاشت کاری به کارش نداشتیم. همیشه ترجیح می‌دادم خط صافم را بگیرم و با آرامش بروم جلو. به قول معروف خانم باشم! نه با کسی درگیر بشوم و نه درگیری درست کنم. آن لحظه هم بدون این که بخواهم صبر کنم ببینم دیگر چه جمله‌ای برای عذر خواهی می‌خواهد تقدیم کند راه افتادم سمت در که باز صدایش را شنیدم:

- خانوم محترم، گویا اون موقع اومده بودین خرید کنین. من باعث شدم نظرتون عوض شه! خواهشاً برای این که بیشتر از این شرمنده تون نشم بگین چی می‌خواستین تا من براتون تهیه کنم.

برگشتم! چون قسمتی از دسته چمدانم در دستش اسیر شده بود. چه می‌گفت این مرد به ظاهر محترم؟ یک جریانی پیش آمده بود که تمام شده و رفته بود پی کارش! پالتوی نازنین من هم راهی گوشه چمدان شده بود. باز ابرویم بی اختیار

بالا پرید، همین هم انگار باعث شد حساب کار دستش بیاید که سریع نگاه میخ شده در چشمانم را دزدید. سرش را زیر انداخت و گفت:

- بذارین یه جوری جبران کنم، بدجور عذاب وجدان دارم.

دیگر داشت کم کم کلافه‌ام می‌کرد. چرا درک نمی‌کرد اتفاقی که افتاده حاصل بی احتیاطی هر دو نفرمان بوده؟ بیشتر از عذاب وجدان این طور به نظر می‌رسید که او می‌خواهد به نوعی توجه من را جلب بکند و من از این کار بی‌زار بودم!

لحنم کمی تند و برنده شد:

- نیازی نیست آقای محترم! من شکایتی نکردم. کمی هم بی‌دقتی از جانب خودم بود. لازم نیست به خاطر یه اتفاق پیش پا افتاده این قدر خودتون رو اذیت کنین.

هنوز جوابی نداده بود که پسر قد بلند و خوش استایلی به او نزدیک شد و بی توجه به من گفت:

- اردوان! بلیطا اوکی شد بار هم رفت! الان گیت باز می‌شه! این یارو نمی‌خواه بیاد؟

خیالم راحت شد که حواسش پرت چیز دیگری شده است. خواستم بروم که باز چمدانم به چیزی گیر کرد. چرخیدم بینم به کجا گیر کرده، آزادش کنم که دیدم همان پسر به ظاهر محترم خم شده دسته کوچک چمدان را گرفته و در همان حین مشغول حرف زدن است. پسر دوم که مشخص بود کم سن و سال است با دیدن این حرکت پسر به ظاهر محترم، نگاهش به سمت من چرخید و با دیدنم سیخ سر جایش ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد. حق داشت تعجب کند. من خودم هم بهت زده بابت چمدان گیر کرده مانده بودم چه کار کنم! چه می‌خواست این پسر از جان من؟! برای چه نگهم داشته بود؟! یک عذر خواهی این قدر مهم بود؟ من گذشتم از خیر پالتو! از خیر همه چیز در زندگیم گذشتم یک پالتو چه ارزشی داشت؟! پسر که فهمیده بودم نامش اردوان است گفت:

- پویا با توام! فهمیدی چی گفتم اصلاً؟

پویا که هیچ، من هم نفهمیده بودم! کم مانده بود لب‌هایم منحنی شود که سریع جمعش کردم. پویا نگاهش را از من گرفت و گفت:

- هان؟؟

اردوان عصبی خواست چیزی بگوید که یک پسر دیگر وارد معرکه شد و از همان دور که به ما نزدیک می‌شد رو به اردوان گفت: